

# طیب عشق

## تاملی بر مقایسه‌ی مولانا و حافظ از دیدگاه دکتر سروش

نواز الله فرهادی

دانشجوی دکتری ادبیات فارسی دانشگاه شیراز

به نام آن که جان را فکرت آموخت

چراغ دل به نور جان برافروخت

### □ مقدمه

استاد دکتر عبدالکریم سروش طی تحقیقی با ارزش به مقایسه‌ی عشق حافظ و مولانا پرداخته‌اند که شرح و تفسیری ارجمند و در نوع خود کم‌نظیر است.<sup>۱</sup>

این جانب ضمن این که از آن شرح مستطاب، نکته‌ها آموختم و توشه‌ها اندوختم، مواردی از آن را مبهم یافتم؛ مبهم از آن جهت که برخی از اظهارات ایشان را با برداشت‌ها و حاصل مطالعات خود مغایر دیدم.

از آن جا که می‌دانم دکتر سروش از پیش کسوتانی هستند که حقوق فراوانی به گردن جامعه‌ی علمی و ادبی این مرز و بوم دارند و اهل قلم و امدار اندیشه‌های نو ایشان در زمینه‌های مختلفند، با مطالعه‌ی این اثر گران سنگ نسبت به مطالعات ناچیز خود و نتایج پژوهش‌های اندکی که در مورد اشعار و افکار مولانا و حافظ داشتم، دچار تردید شدم. لذا این مختصر را نه به قصد اسائه‌ی ادب به محضر آن استاد عالی قدر نوشتم و نه از آن جوانانی هستم که از هر طریق ممکن جویای نام باشم، بلکه بر آنم تا از طریق **ماهنامه‌ی حافظ**، ابهامات و اشکالات خود را به گوش خردمندان برسانم، باشد که رهنمودهای ایشان در رفع تردیدها و مشکلات این دانشجوی مبتدی موثر افتد.

۱- استاد اندیشمند عشق حافظ را دردی بی‌درمان دانسته<sup>۲</sup> و برای اثبات این موضوع به عنوان یکی از موارد اختلاف «عشق حافظی» با «عشق مولوی صفتانه» ابیات زیر را شاهد گرفته‌اند:

در دفتر طیب خرد باب عشق نیست

ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن

درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

اشک خونین به طیبیان بنمودم گفتند

درد عشق است و جگرسوز دواپی دارد

باید گفت:

اولاً: مفهوم بی‌درمانی مطلق درد عشق از هیچ یک از ابیات مذکور بر نمی‌آید.<sup>۳</sup> بلکه برعکس به وجود درمان خاص این درد با در نظر گرفتن شیوه‌ی درست آن تاکید شده است و راه صحیح مداوا همانا خودداری از مراجعه به حکیمان اهل دنیا و بهره‌مندی از نظر

پاک و ارشاد رازناک طیبیان عالم معنا و برخوردار از دم مسیحا می‌باشد. وجود دوا و درمان در ابیات زیر با صراحت بیش‌تری بیان شده است:

عاشق که شد؟ که یار به حالش نظر کرد

ای خواجه! درد نیست و گرنه طیب هست

ساقی بیا که هاتف غیبیم به مژده گفت

با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

ثانیاً: این موضوع نه از موارد اختلاف که از وجوه اشتراک حافظ و مولانا در خصوص عشق است، زیرا مولانا هم از عشق چنین تعبیراتی (بیماری، زاری و...) نموده است:

عاشقی پیدا است از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل  
(۱: ۱۰۹)

علت عاشق ز علت‌ها جداست عشق اسطرلاب اسرار خداست  
(۱: ۱۱۰)

پس سقام عشق جان را صحت است

رنج‌هایش حسرت هر راحت است

(۶: ۴۵۹۴)

بویژه در شاهد زیر بی‌درمانی درد عشق را با وضوح بیش‌تری بیان کرده است:

ای عاشقان! ای عاشقان! آن کس که بیند روی او

شوریده گردد عقل او، آشفته گردد خوی او...

در عشق چون مجنون شود، سرگشته چون گردون شود

آن کاو چنین رنجور شد، نایافت شد داروی او<sup>۴</sup>

ثالثاً: دردی که حافظ از آن سخن می‌گوید، از جنبه‌های منفی و عوامل تنزل عشق او نیست، بلکه این «درد» از امتیازات رهروان طریقت و افتخارات عاشقان حقیقت و از ثمرات آگاهی و معرفت است:

پس بدان این اصل را ای اصل جو

هر که را درد است او برده است بو

(۱: ۶۲۸/۹)

هر که او بیدارتر پُر دردتر هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

این درد همان است که حافظ آن را اکسیر تحول و تکامل وجود می‌نامد و بهترین هنر عاشق و برترین اثر عشق می‌شمارد:

ناصرم گفت: به جز غم چه هنر دارد عشق

برو ای خواجه‌ی عاقل هنری بهتر از این؟

مولانا برای این که تفاوت بی‌نهایت این درد و اندوه را با غم معمولی و منفی بیان کند، هر دو را یک‌جا و طی یک رباعی به زبان می‌آورد:

اندر دل بی‌وفا غم و ماتم باد

آن را که وفا نیست ز عالم کم باد

دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد

جز غم که هزار آفرین بر غم باد

سعدی هم با همین شیوه برتری و ارزشمندی غم عشق را آشکار

می‌سازد:

المنة لله که دلم صید غمی شد

کز خوردن غم‌های پراکنده برستم

به همین دلیل حافظ معتقد است باید بدان خو کرد و به فکر دوا و درمان نبود. حتا او به کسی که در پی مرهم باشد، نفرین می‌کند:

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست

ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

گوینده‌ی دیگر چنان اهمیتی برای این درد قائل است که آن را

برای آدمی معیار ارزش و فقدان و بی‌بهرگان آن را مستوجب آتش می‌شمارد:

مرد را دردی اگر باشد خوش است

درد بی‌دردی علاجش آتش است

اگر بنا به اظهارات به حق دکتر سروش شعر حافظ آنگونه از حزن

و اندوه است،<sup>۵</sup> دلیل نخست آن وجود همین درد مثبت و غم حبیب

است که حافظ آن را به گفت‌وگوی رقیب ترجیح می‌دهد و اشک و آه ناشی از آن را مایه‌ی اصلی شادی و طرب حقیقی می‌داند.

و علت دیگر آن است که به گواهی تاریخ غم معاش و اندوه

نابسامانی اوضاع اجتماعی و درد ناشی از استیلاهی سالوسیان ناسزاوار

و ریکاران در دوران حافظ به اوج خود رسیده بود، اما نباید این نکته را

فراموش کرد که روح بلند حافظ در برابر هیچ یک از این درد و غم‌ها

به جز غم مشتاقی و مهجوری سرتسلیم فرود نمی‌آورد:

اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم

فراق را به فراق تو مبتلا می‌سازم

چنان که خون بچکانم ز دیدگان فراق

سرم به دنیا و عقبی فرو نمی‌آید

تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

حتا حافظ دیگران را هم از گرفتار شدن در دام چنین غم‌هایی

برحذر می‌دارد:

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که این لطیفه‌ی نغم زهروی یاد است

غم دنیای چند خوری؟ باده بخور

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

رایعاً: این‌گونه نیست که عشق حافظ همیشه و همه‌جا «دردی

بی‌درمان و اندوهی بی‌پایان» باشد، بلکه همان‌طور که مولانا برخلاف

شواهد بالا در موارد زیادی برای عشق تأثیراتی چون طبابت و

جان‌بخشی قایل است:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طبیب جمله علت‌های ما

ای دوی نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

(۴:۱ و ۲۳)

عشق جان طور آمد عاشقا

طور مست و خر موسی صاعقا

جسم خاک از عشق بر افلاک شد

کوه در رقص آمد و چالاک شد

(۱: ۶-۲۳)

حافظ نیز همانند مولانا در مواردی عشق را طبیعی معجزه‌گر

تعبیر می‌کند که با دم مسیحایی خود انسان را از مرگ و نیستی نجات

داده، به او هستی و حیات حقیقی می‌بخشد و او را به سعادت سرمدی

می‌رساند:

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک

چو درد در تو نبیند که را دوا بکنند؟

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق

بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما

طفیل هستی عشقند آدمی و پری

ارادتی بنما تا سعادت بیبری

بنابر این هر دو شاعر ژرف‌اندیش، گاه عشق را طبیب و درمان و

حیات‌بخش، گاه درد و بیماری تعبیر کرده‌اند.

از این سخنان به ظاهر متناقض در آثار عرفای بزرگ به وفور یافت

می‌شود که برخی از آن‌ها با اندک تامل و تعمق قابل تبیین و توجیه

است. از آن جمله همین بحث «درد و درمان» شمردن عشق است که

می‌توان گفت راه پُر خون عشق در عین حالی که صعوبت‌ها و

مصیبت‌های خاص خود را دارد، از آن جهت که شرک سوز و زداینده‌ی

نخوت، ناکامی، حرص و عیب است، درمان و طبیب هم محسوب

می‌شود.

مولانا:

عشق آن شعله است کو چون برفروخت

هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و عیب کلی پاک شد

(۲۲:۱)

حافظ:

ای درد توام درمان در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس در گوشه‌ی تنهایی

اصولاً «درد و درمان» و «وصل و هجران» و «غم و شادی» نزد

حافظ چون سایر عاشق‌پیشگان و عارف مسلکان هیچ تفاوتی ندارد

زیرا همه‌ی این‌ها از جانب معشوق ازلی و معبود ابدی‌ست:

غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد  
 ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست  
 دردم از یار است و درمان نیز هم  
 دل فدای او شد و جان نیز هم  
 بنابر این دغدغهی اصلی او رضا و پسند دوست است نه «کام و  
 گر» خویش:  
 فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب  
 که حیف باشد از او غیر او تمنایی  
 برخی دیگر از این اظهارات متناقض‌گونه، نیازمند درکی عمیق و  
 ادراکی دقیق از عرفان نظری و غور در اعماق اندیشه‌های  
 عرفانی‌ست. هم‌چون «اختیار در عین اضطرار و اجبار در عین اختیار»،  
 «فنا در حال بقا و بقا در حال فنا»، «کثرت در وحدت و وحدت در  
 کثرت»، که استاد خرمشاهی آن را از اصول حاکم بر منطق عرفان  
 دانسته‌اند.<sup>۶</sup>

البته این متناقض‌یافتن‌ها از آن جهت است که ما از برون سو به  
 عرفان و آثار عرفانی می‌نگریم، قطعاً آنان که به گلستان وصال جانان  
 ره یافته و در بوستان عشق و عرفان به سیاحت پرداخته‌اند، هیچ‌گونه  
 تناقض و تضادی را احساس نمی‌کنند.

۲- جناب استاد اظهار فرمودند: «معشوق حافظ بی‌خبر از عاشق  
 و بی‌نصیب از عشق است».<sup>۷</sup>

باید گفت عشق رابطه‌ی دو جانبه میان عاشق و معشوق و  
 رشته‌ی یگانه است که یک سر آن در دل عاشق و سر دیگرش در دل  
 معشوق قرار دارد.

همان‌طور که مولانا در این باره می‌فرماید:  
 در دل معشوق جمله عاشق است  
 در دل عذرا همیشه وامق است  
 در دل عاشق به‌جز معشوق نیست  
 در میانشان فارق و مفروق نیست  
 حاصل آن که هر که او طالب بود  
 جان معشوقش در او راغب بود  
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو  
 که نه معشوقش بود جویای او  
 چون در این دل برق مهر دوست جست  
 اندر آن دل دوستی می‌دان که هست  
 در دل تو مهر حق چون شد تو  
 هست حق را بی‌گمانی مهر تو  
 (۶: ص ۳۹۲)

حافظ هم به چنین ارتباط متقابل و دو سویه اعتقادی ژرف دارد و  
 آن را معیار و محکی برای تمایز و تشخیص عشق واقعی (اعم از  
 حقیقی و مجازی) از دعوی‌های باطل می‌داند:  
 سری دارم چو حافظ مست لیکن  
 به لطف آن سری امیدوارم  
 دعوی یاری او کردم و سودی نداشت  
 دعوی ما باطل است یار اگر یار نیست

گرت هوست که معشوق نگلسد پیوند  
 نگاه‌دار سررشته تا نگه دارد  
 حتا حافظ در این ارتباط دو سویه‌ی معشوق را کفهی سنگین‌تر  
 میزان عشق، بلکه آغازگر و هسته‌ی مرکزی عشق می‌داند:  
 در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد  
 عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد  
 آسمان بار امانت نتوانست کشید  
 قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند  
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت  
 فتنه‌انگیز جهان غمزه‌ی جادوی تو بود  
 ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند  
 فضای سینه‌ی حافظ هنوز پُر ز صداست  
 ۳- جناب استاد در جایی دیگر «حافظ را در بند زمان و مولانا را  
 فارغ از زمان»<sup>۸</sup> توصیف می‌کنند.

این که مولانا از وقت و زمان در گذشته و میر احوال و اوقات گشته،  
 قابل پذیرش است. زیرا در شواهدی که استاد نقل کرده‌اند مولانا به  
 توصیف مرد کامل و «صافی» می‌پردازد که «فارغ از وقت و حال است  
 و حال‌ها موقوف عزم و رأی او» هستند که می‌توان خود مولانا را یکی  
 از مصادیق آن به‌شمار آورد.

اما این که حافظ «در بند زمان است» از چند جهت جای تامل دارد:  
 یکی این که «دم غنیمت شماری و این‌الوقت بودن» اختصاص به  
 حافظ ندارد و به فرموده‌ی استاد فروزان‌فر از اصول مهم طریقت  
 به‌شمار می‌رود.<sup>۹</sup>

بنابر این در آثار اهل تصوف و همه‌ی کسانی که به نوعی با عرفان  
 اسلامی و اندیشه‌های عرفانی در ارتباط هستند، این موضوع جایگاه  
 ویژه‌ی دارد از جمله در آثار خود مولانا که استاد شواهد آن را ذکر  
 فرموده‌اند. پس اگر بتوان کسی را با چنین شواهدی اسیر و در بند زمان  
 دانست، نه تنها حافظ بلکه هیچ یک از متصوفه، از جمله شخص مولانا  
 هم از این قاعده مستثنی نخواهد بود.

دیگر این که هم حافظ و هم مولانا زمان را فی نفسه فاقد آن  
 ارزش و اعتباری می‌دانند که سالک بدان توجه نماید. بلکه خود  
 می‌تواند چون دیگر مظاهر جهان کثرت از حجاب‌ها و موانع رویت  
 آستان وحدت به‌شمار آید. بنابر این تنها از آن جهت در خور اعتنا و  
 شایسته‌ی اغتمام است که ظرفی برای تحصیل معارج وصال و تکمیل  
 مدارج کمال محسوب می‌شود:  
 مولانا:  
 این زمان جهد بکن تا ز زمان باز رهی  
 پیش از آن دم که زمانی به زمانی برسد  
 حافظ:  
 چند روزی که در این مرحله مهلت داری  
 خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست  
 پیوند عمر بسته به موی ست هوش دار  
 غم‌خوار خویش باش غم‌روزگار چیست؟

سوم این که حافظ هر جا که فرصت را مغتنم می‌شمارد، علت اصلی آن را بی‌اعتباری عمر و زمان قلمداد می‌کند که شایسته‌ی هیچ‌گونه دل‌بستگی نیست:

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما  
بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد  
چو امکان خلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست  
مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی  
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون  
نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا  
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی  
مایه‌ی نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟  
ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن  
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر  
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا  
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم  
چهارم، کسی که ویرانی و ناپایداری جهان و حقارت و بی‌اعتباری این کهنه خاکدان چنان روح بلندش را می‌آزارد که خرمی خویش و راحت جان را در این می‌بیند که آن را بگذارد و بگذرد و گذشته از دنیای فانی برای سرای باقی و ملزومات آن هم در برابر عشق و جمال دوست که مقصد و مقصود اوست، کوچک‌ترین ارزشی قایل نیست، چه‌گونه توان او را در بند و قید دوران که خود از جزییات و فرعیات این دیر خراب‌آباد محسوب است - محبوس تصور کرد:

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم  
راحت جان طلبم وز پی چنان بروم  
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی  
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم  
باغ بهشت و سایه‌ی طوبی و قصر حور  
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم  
سرم به دنیا و عقبی فرو نمی‌آید  
تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست  
حافظ خود نیز تصریح می‌کند که هیچ‌گونه چشم‌داشتی از گردش ایام ندارد:

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست  
کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم  
زیرا در سایه‌ی پرتو ذات و جام تجلی صفات به گنجی پایان ناپذیر دست یافته است که خود را بی‌نیاز از هر چیز، جز معشوق‌ازلی و محبوب ابدی، احساس می‌کند؛ در حالی که گردش گردون و دنیای بوقلمون را چیزی جز محل گرایش و پرورش دون‌پایگان و فرومایگان نمی‌داند.  
۴- در جایی دیگر می‌فرماید: «در هیچ بیت و غزل حافظ عشق و شجاعت عجیب و قرین نمی‌شود».<sup>۱۰</sup> و این موضوع را از عوامل تنزل عشق حافظ در برابر عشق مولانا تلقی می‌کنند.  
اولاً، ترس و بیم خاص مبتدیان و از توابع خودبینی و خودخواهی و انانیت است و برای آنان که از قید خود رسته و به خدا پیوسته‌اند،

ترس و شجاعت معنا و مفهومی ندارد. ترس و بیم یکی از هزاران تصاویر متنوع و گوناگون موجود بر پرده و حجاب «خودی» است که با کناررفتن این پرده تمام نقش‌ها و رنگ‌هایش نیز به یک‌سو می‌روند. پس دیگر ترس و بیمی باقی نمی‌ماند تا به‌وسیله‌ی آن شجاعت و دلیری بر اساس اصل «ضد به ضد پیدا شود و چون روم و زنگ» جلوه‌ی آشکار داشته باشد.

ثانیاً: اگر به اشعار حافظ با تامل و تدبر بیش‌تری نگریسته شود، نبود کلمه‌ی شجاعت و معادل‌ها و مترادف‌های آن نه از سر غلبه‌ی ترس و بیم که به دلیل اوج‌گرفتن شجاعت و شهامت و رسیدن به نقطه‌ی کمال آن - که همانا آمادگی کامل برای فنا و از خودگذشتگی است - می‌باشد:

هر که ترسد ز ملال، انده عشقش نه حلال  
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش  
زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت  
کانکه شد کشته‌ی او نیک سرانجام افتاد  
من همان دم که وضو ساختم از چشمه‌ی عشق  
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست  
مژده‌ی وصل تو کو کز سر جان برخیزم  
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم  
فراز و نشیب بیابان عشق دام بلاست  
کجاست شیر دلی که از بلا نپرهیزد  
در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز  
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم  
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند  
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد  
در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست  
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی  
در همه‌ی این شواهد حضور شهامت و شجاعت به‌عنوان یکی از ابزارها و مقدمات «از خودگذشتگی و فنانم‌ودن خویش» کاملاً احساس می‌شود. اگرچه به‌طور صریح و مستقیم به لفظ درنیامده است. «دلیری» هم چون ستاره‌ی کم‌سو در برابر پرتوهای خیره‌کننده‌ی خورشید «از خودگذشتن و فناپذیری»، محو شده و مانند قطره‌ی در دریای خروشان از خودگذشتگی ناشی از عشق راستین مجال بروز و ظهور خویش را از دست داده است. اما دائماً به همراه امواج این دریای موج در حال حرکت است و خواننده همیشه این احساس را دارد که: «چون صد آمد نود هم پیش ماست»، یعنی آنان که بدون هیچ واهمه‌ی در دریای موج‌انگیز و گرداب هلاکت عشق قدم می‌نهند و آگاهانه خطرات و ناامنی‌های آن را به جان می‌خرند و از شمشیر غم دوست رقص‌کنان استقبال می‌کنند و در برابر مژده‌ی وصال یار به راحتی از سر جان گذشته، بر جهان چهار تکبیر می‌زنند و... بی‌تردید شجاعت و شهامت را به‌عنوان مرحله‌ی ابتدایی و آغازین این سفر پُرخطر پشت سر گذاشته و اکنون به مقام اکمل آن یعنی از خودگذشتگی، نائل آمده‌اند. ■

## پی‌نوشت‌ها

- ۱- متن سخنرانی ایشان در کنگره‌ی حافظه دانشگاه آنگاراه هفدهم آذرماه ۱۳۶۷، (چاپ شده در کتاب **قصه‌ی ارباب معرفت**)
- ۲- سروش، عبدالکریم، **قصه‌ی ارباب معرفت**، تهران، انتشارات صراط، چاپ پنجم، ۱۳۷۹ ش، ص ۲۵۳.
- ۳- آیا بهتر نبود جناب استاد ابیات زیرا به‌عنوان شاهد برمی‌گزیدند: درد ما را نیست درمان الغیث هجر ما را نیست پایان الغیث یا: حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز  
زان‌که درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست  
که البته در همین ابیات هم از آن‌جا که حافظ نظر به ابدیت عشق و حضور دل دائمی عاشق صادق دارد، موضوع مورد بحث به راحتی قابل توجیه است.
- ۴- مولانا، جلال‌الدین محمد، **کلیات شمس تبریزی (دو جلدی)**، به کوشش عزیزالله کاسب، تهران، انتشارات محمد چاپ دوم، ۱۳۷۸ ش، (غزل ش ۲۱۳۹)
- ۵- سروش، عبدالکریم، پیشین، ص ۲۳۳.
- ۶- خرمشاهی، بهاء‌الدین، **حافظ‌نامه**، (دو جلدی)، تهران: علمی و فرهنگی، چاپ هشتم، ۱۳۸۷ ش، ص ۱۰۴۲.
- ۷- سروش، عبدالکریم، پیشین، ص ۲۵۰.
- ۸- همان، ص ۲۳۵.
- ۹- فروزان‌فر، بدیع‌الزمان، **شرح مثنوی شریف**، (سه جلدی)، تهران، انتشارات زوار، چاپ دهم، ۱۳۸۱ ش، ص ۹۶.
- ۱۰- سروش، عبدالکریم، پیشین، ص ۲۴۷.

## منابع

- ۱- حافظ، شمس‌الدین محمد، **دیوان**، به اهتمام ابوالقاسم انجوی شیرازی، تهران، انتشارات جاویدان، چاپ هشتم، ۱۳۷۲ ش.
- ۲- حافظ، شمس‌الدین محمد، **دیوان**، به کوشش خلیل خطیب رهبر، تهران، انتشارات صفی‌علی‌شاه، چاپ ۱۹، ۱۳۷۶ ش.
- ۳- ختمی لاهوری، ابوالحسن عبدالرحمان، **شرح عرفانی غزل‌های حافظ**، (۴ جلدی)، به تصحیح بهاء‌الدین خرمشاهی، کورش منصوری و حسین مطعی‌امین، تهران، انتشارات قطره، چاپ چهارم، ۱۳۸۱ ش.
- ۴- خرمشاهی، بهاء‌الدین، **حافظ‌نامه (۲ جلدی)**، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ هشتم، ۱۳۷۸ ش.
- ۵- زمانی، کریم، **شرح جامع مثنوی**، (۷ جلدی)، تهران، انتشارات اطلاعات، چاپ سوم، ۱۳۸۲ ش.
- ۶- سروش، عبدالکریم، **قصه‌ی ارباب معرفت**، تهران، انتشارات صراط، چاپ پنجم، ۱۳۷۹ ش.
- ۷- فروزان‌فر، بدیع‌الزمان، **شرح مثنوی شریف**، (۳ جلد)، تهران، انتشارات زوار، چاپ دهم، ۱۳۸۱ ش.
- ۸- فرهادی، روان، **معنی عشق نزد مولانا**، تهران، انتشارات اساطیر، چاپ دوم، ۱۳۷۵ ش.
- ۹- فرهادی، نواز‌الله، **دو یار زیرک و باده‌ی کهن**، شیراز، انتشارات ره‌آور هنر، چاپ اول، ۱۳۸۵ ش.
- ۱۰- مرتضوی، منوچهر، **مکتب حافظ**، تهران، انتشارات ابن‌سینا، ۱۳۴۴ ش.
- ۱۱- **مولانا جلال‌الدین محمد، شمس تبریزی**، (۲ جلد)، به کوشش عزیزالله کاسب، تهران، نشر محمد، چاپ دوم، ۱۳۷۸ ش.
- ۱۲- **مثنوی معنوی**، به اهتمام رینولد نیکلسون، تهران، انتشارات امیرکبیر، چاپ نهم، ۱۳۶۶ ش.
- ۱۳- هجویری، علی، **کشف‌المحجوب**، به تصحیح ژکوفسکی، تهران، انتشارات طهوری، چاپ هفتم، ۱۳۸۰ ش.

## دو غزل در استقبال از حافظ

زنده‌یاد آیت‌الله استاد سیدعلینقی امین

روشن از پرتو رویت، نظری نیست که نیست  
مَتّ خاک درت، بر بصری نیست که نیست  
هیچ دل نیست مگر ز آتش عشق تو کباب  
بر دری از غم تو در به‌دری نیست که نیست  
جلوه‌ی روی تو بی‌پا و سرم کرد، آری  
از تو این بی‌سر و پا را خبری نیست که نیست  
ز آتش عشق تو بال و پر من، پاک، بسوخت  
لایق کوی تو، بی‌بال و پری نیست که نیست  
نه همین بر رخ پاک تو، نظر بازم من  
دیده‌ور بر رخ پاکت، نظری نیست که نیست  
بلبل گلشن توحدید، نه من تنهایم  
زان‌که این زمزمه، در خشک و تری نیست که نیست  
هر کجا می‌نگرم جلوه‌ی رویت پیداست  
عکس رخسار تو در رهگذری نیست که نیست  
نه چو منصور انال‌الحق زخم از بی‌بصری  
در گُل و خار از این نغمه بری نیست که نیست  
خویشتن بین و انال‌الحق ز کجا؟ این کفر است  
خویش و حق دیدنت از بی‌بصری نیست که نیست  
تا که از خود نشانی، به خدایم گرد خودی  
چون تو در ملک خدا جانوری نیست که نیست  
بی‌خود از خویش شو و حق نگر اندر عالم  
دانی این نغمه ز جای دیگری نیست که نیست  
دلبرم شاهد هر جا بود، ای «ابن امین»  
جلوه‌گر دلبرم از بام و دری نیست که نیست

## استقبال از حافظ

باد صبا به دوست بری گر پیام ما  
افکنده‌یی اگرچه مرا از نظر، ولی  
شام است بی‌فروغ رخت روز زندگی  
از ما می‌پوش چهره‌ی چون مهر پُرفروغ  
ما ترک عشق و مستی و ساغر چرا کنیم؟  
یارب مخواه یار چو آهوز ما رمد  
یارب مباد مرغ سعادت پرد ز بام  
ای عشق آتشین سر و پایم بسوز پاک  
با مدعی بگویی خوری خون خلق را  
آن کیش تست خوش‌دل از آنی به روزگار  
نشناختند رتبه‌ی «ابن‌امین» به دهر

گوی از چه روی برده‌یی از یاد نام ما  
دادی به دست عشق تو اول زمام ما  
با نور مهر روی تو روز است شام ما  
روزی شود که مهر بگردد به کام ما  
زیرا که پُر ز باده‌ی عشق است جام ما  
می‌سند پا برون کشد از دست دام ما  
دائم همای بخت و ظفر باد رام ما  
شاید ز عشق پخته شود عقل خام ما  
منع از چه رو کنی تو ز آب حرام ما؟  
مستی و عشق گشت به دوران مرام ما  
دست قضا بریخت شکر در کلام ما